

کالبدشکافی محرومیت ها در اشعار حسین پناهی

امید انصاری کیا^۱، فاطمه شکیب فرد^۲

^۱ مدرس دانشگاه پیام نور و علمی کاربردی یاسوج.

^۲ ارشد زبان و ادبیات فارسی.

نام نویسنده مسئول:

امید انصاری کیا

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۳/۱۲

تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۵/۲۳

چکیده

حسین پناهی، شاعریست که جست و خیز و تمایزش به دیگر ابعاد یعنی سینما، هنر و فلسفه او را به جغرافیایی دیگر رهنمون می کند که شاید به جرات می توان گفت: بی جغرافیایی ست و حصار زمان و مکان را می شکند و همین ویژگی شخصیت ایشان را منشوری، ملی و آسمانگیر می کند. همه‌ی شاعران به نوعی با محرومیت ها دست و پنجه نرم کرده اند و اما این نوع محرومیت ها در حسین پناهی از نوعی دیگر است یعنی کسی که از بدو تولد یا حتی در جنینی در بطن مادری که تنها فرمانروایی بود که همه ی شب ها را گرسنه می خوابید رشد و نمو نمود و راه پر فراز و نشیبی را پیمود تا به سرحد کمال رسید و تنها شاعری بود که با پرسش متولد شد و با کوله باری از پرسش، به خاک سپرده شد. در این تحقیق برآنیم که با بررسی دفاتر شعری این شاعر هنرمند، دایره ی محرومیت ها، اعم از اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، معنوی، کلامی، جنسیتی و... را کالبدشکافی نماییم و رشد و نمو این شاعر گرانقدر را در دل سنگ لاج های صعب العبور محرومیت های رنگین کمان تصویر کنیم.

واژگان کلیدی: اشعار، حسین پناهی، کالبدشکافی، محرومیت ها.

مقدمه

زندگی شاعری پناهی متشکل از دو دوره بود دوره اول از سال ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۰ که شاعر به سرایش من و نازی و کابوس های روسی پرداخت و دوره دوم که منجر به سرایش آخرین سروده ها یعنی: نمیدانم ها و سالهاست که مرده ام، می گردد در دوره اولیه همان گونه که اشاره شد خصوصیات خاص دارد و معمولاً مشکلات خاص آن گریبانگیر تمام شاعران می شود همان گونه که شاملوی آهنها و احساس و قطعنامه با شاملوی هوای تازه تفاوت بسیاری دارد و فروغ عصیان و دیوار با فروغ تولدی دیگر از زمین تا آسمان تفاوت دارد. پناهی نیز در سال های اولیه به نسبت سالهای بعدی دچار دگردیسی شد و روحیاتش تغییرات زیادی کرد، اگرچه جوهره اصلی محتوا و مضمون ها در آثارش بی تغییر ماند. (حرمت آویشن صفحه ۴۵)

هیچ حد و مرزی با کارهای هنری و ادبی اش وجود ندارد، در گذر سال های کودکی تا ۲۵ سالگی که به تهران آمد ره توشه ای درخور برداشت که حضور در حوزه علمیه جبهه، معلمی در شوشتر، هنجروی جامعه ی هنری آناهیتا و همچنین پشتوانه ی خاص فرهنگی و عاطفی زادگاه و صعوبت رشد به دلیل تمام نداری ها و محرومیت ها باعث جلای روح و صیقل خوردن عواطف او شد به طوری که با ورود به تهران فیزیک خاص، احساس قوی، صداقت بی بدیل و نیز شکل ظاهر و صدای خوش دار و لکنت معصومانه در کلام، باعث توجه هر چه بیشتر کارگردانان موفق سینمایی ایران به وی شد. در این رهگذر تاثیر قلم خوب و استعداد بالا و نیز روح شاعرانه وی را نباید نادیده انگاشت. (حرمت آویشن صفحه ۱۵)

پیشینه تحقیق

حسین پناهی شاعر و هنرمندی ست که بنا به دلایل مختلف موجب بی مهری و گمنامی واقع شده و اخیراً فقط چندین کار پژوهشی از جمله: کارکرد بلاغی طنز، کارکرد دل، هنجارشکنی در حسین پناهی می باشد و بر خود لازم دانستم تا این شاعری که بسان بلوطی ریشه دار در دل سنگ لایح های محرومیت ها بالندگی یافته است را بررسی کنم و این موضوع تازگی دارد و تحقیقی به این جامعی انجام نگرفته است.

پرسش های تحقیق

حسین پناهی بیشتر تحت تأثیر کدام محرومیت بوده است؟
کدام محرومیت بیشترین بسامد را دارد؟

محرومیت ها

تعریف: محرومیت همانطور که از نامش هویداست یعنی نداشتن، کم داشتن یا بد استفاده کردن از شاخصه های اقتصادی، فرهنگی، سیاسی، اجتماعی، جغرافیایی، حسی، معنوی و...

محرومیت اقتصادی

مشکلات راه مدرسه، در روزهای بارانی مجبورم کردبه خاطر پاها و کفش هایم به باران با همه عظمتش بدبین شوم و حفظ کردن فرمول مساحت ها، اهمیت دادن به سبزه قبا را از یادم برد. (من و نازی، ۱۳۹۲: ۱۴)
ضمن تشکر و سپاس از همه هم نوعان زحمت کش ام که برایم تاریخ و تمدن ها ساخته اندگلیه کنم که مثلاً چرا باید کفش هایمان را به قیمت پاهایمان بخریم و چرا باید برای یک گذران سالم و ساده، خود را در بحران های دروغ و دزدی دیوانه کنیم. (من و نازی، ۱۳۹۲: ۱۴)

بی شمار بابای شل از سگ دو، بی شمار مادر کور از گریه (من و نازی، ۱۳۹۲: ۳۹)
روی صندلی چوبی نشسته ام، مشرف بر ایلی اسطوره در انتهای تاریخ. سرمست از عطر آن ارغوان و این آویشن. هزار نادر سترگ، داس دروی فردای بچه های خود را تیز می کنند و هزار تهمینه آستن، میان دود و تاپاله و آه، نان امشب خانه را پخت

می کنند و آینده، چون نارنجی بی فصل از دست چروکیده ی مادری که در تاریکی ایستاده است به سمتم دراز می شود. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۱۱۶)

می دانیم که گناه، تکرار تجربه هاست. روز و شب حیات مرا کلافه می کند زمستان از پی زمستانی می گذشت. (من ونازی، ۱۳۹۲:۱۵)

راسی راسی اگه گوجه یه روز تو هیچ کجا پیدا نشه، اون وقت بشر چکار میکنه؟ سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۱۶)
 دوربین لوبیتل مهریمواگه باهم بخوریم، هلهله های من و تو چطور ثبت میشه؟(سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۲۳)
 کپرش سوخت و مهمانانش پاپتی پا به فرار گذاشتند، خوش به حالش که ستاره ها را داره. (من ونازی، ۱۳۹۲:۵۷)
 مادرش کتابا را می ریزه تو یه پاتیل و شام راه می ندازه. تلیت می کنن کتابا را (من ونازی، ۱۳۹۲:۵۸)
 همه دریاها از تو یک کوزه آب از من، همه کوه ها از آن تو یک صخره از آن من، همه جنگل از آن تو یک گلدان از آن من، جهان و هر چه در اوست از آن توست، تنها یک ستاره از آن من (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۲۶)
 بیهوده کیف هایبتان را نکاوید، که در آن چیز در خوری نمی یابید. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۳۲)
 آن که در خانه ات را می زند، مرگ است یا سپور شهرداری؟ و یا فساد که در جوانی کشتی کار بوده و حالا شب ها رانندگی می کند. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۳۸)

زنم به دبی گریخته است، فک صاحب خانه ام را شکسته ام، با وجودی که ساعت دو نیمه شب است هنوز دختر بزرگم از سر کار برنگشته... باید درز شلوار پسر کوچکم را بدوزم و خود در آشغال ها دنبال ته سیگاری نیمه بگردم. با دو دست خون چکان، می برد افسانه خود را به پایان. و آنان می دانند که سا سختی ست، برای ادامه یک زندگی شرافتمندانه، مرگ را پیشنهاد می کنند. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۴۲)

روزهایی که ما همه گرسنه یک نان بودیم. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۵۶)
 در اوج بی پولی، یک اسکناس هزار تومانی طی یک کنکاش بی دلیل، لای کتاب «باد هر جا می خواهد می وزد برسون» پیدا کردم. انتقال احساسم در آن لحظه، مثل خواب و کرال تعبیر نشده گم شد. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۷۶)
 قلب کوچکی که بعدها فهمیدم هرگز کودکی نکرده است. تابه جهیزیه مان، یادت می آد؟ سوخت با آتش فقری که مرا می سوزاند. ساخت با چربی و چرک، هفته و هفت نیمرو، دسته اش آب شد و رنگش رفت... گنگ و پیچیده، معماگونه آتش فقر مرا می بوسید. هم زمان با دل من می بوسید، دل من، تابه رؤیاهایم. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۸۵)
 ما همه صبر خواهیم کرد به قول خاله ها: سختی زندگی، فقط در همین صد سال اول زندگیست. بعدا همه چیز درست خواهد شد. مطمئن باش و به همین دلیل است که در دومین قوطی سیگار زرم را باز کرده ام. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۱۰۷)
 برای انسان چه گناهی را سراغ داری که بزرگتر از تجربه هایش باشد، این همه دریا و هنوز ما تشنه ام و این همه زمین و هنوز ما گرسنه ایم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۵۷)

گفتم نان، و لعنت بر من اگر در این ده سال زندگی، یک بار حتی یک بار، آن بوی نان را شنیده باشم و دوباره سکوت. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۱۱۱۸)

به چشم های من نگاه کن، پلک اگر فرو بندم، جهانی در ظلمت فرو خواهد رفت. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۱۲۰)
 کودکی مان را باختیم، کافیسست. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۹۹)
 دیدگانم پر ولی دستم تهی (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۱۱۶)
 خشت خشت گور کودکی ام، من این زمستان را به پایان نخواهم برد. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۱۲۰)
 هفت هشت سال، برای زندگی کافی ست بقیه اش نقدی مزورانه است. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۱۲۴)
 ظاهرا گاهی اوقات قبرها، از خانه ها خوش نشین ترند. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۱۳۶)
 شهرسلام و سادگی و فقر، جزیره گم شده ایی که در آن، عزیزترین انگیزه های زندگی جا مانده اند. چیزی عزیزتر از نان، چیزی عزیزتر از کفش و کلاه، و ریاضیات نافرجام داشتن ها و نداشتن ها، کفش می شوم به پای هر برهنه ای، فانوس می شوم در شب هر رهگذری. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۱۳۹)

کفش، ابتکار پرسه های من بود و چتر، ابداع نابسامانی هایم. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۱۵)

برهنه برهنه جز کاسه سفال به جای کلاه، و پوتین کهنه ای بر پینه های پا، از انسان کسی نمانده است. (به وقت گرینویچ، ۲۰) ما کودکان باهوش، بی هیچ گونه تعلیمی از پیش، قیود و واسطه ها را از بریم، در سایه سار معنویت نان و پیاز و همیشه... و حسرت های تابدار ابدی که نیز عقاب های خواب گرد را مانند است. نپرسیده خواهیم شمرد تیره چند گانه ماکیان را که از آن زمره اند. کلاغ رؤیاها و مرغ همسایه و نیای رنجور زیر لحاف. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۱۱۱)

آن روزها من در حسرتی مجهول، سهم گندم خودم را به بلدرچین های گرسنه می بخشیدم. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۲۴)

و گنجشک ها، در ابتذال طاقت فرسای زمستان زندگی کوچک شان، خود را از شاخه می آویزند. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۳۴)

آن پیرمردان مفلوک، در زیر لحاف های مندرس، مارهای بزرگ و خاکستری جهنم را خواب می بینند. مارهایی که از دهانشان، آتش زرد با حاشیه های سرخ، زبانه می کشد. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۴۵)

کو آجیل اشتغال؟ تنها دو کلاغ روشن برایم مانده است و یک افاقای تاریک و از این درام، هنوز یک پرده گذشته است. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۴۹)

در انتهای هر سفر، در آینه، دار و ندار خویش را مرور می کنم، این خاک تیره، این زمین، پاپوش پای خسته ام، این سقف کوتاه، آسمان، سرپوش چشم بسته ام، در آینه به جز بیکرانه کران به جز زمین و آسمان، چیزی نمانده است. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۵۱)

این همه بازی کرده ام و هنوز نتوانسته ام بین لباس هایم یک هم آهنگی معقول به وجود آورم. تا کفش ها را نو کنم، پیراهنم رنگش را از دست می دهد، و تا پیراهنم را نو کنم، شلوارم زیر هیچ اطویی خط بر نخواهد داشت. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۱۸)

بگذر، بی چینه دان و بال و آن چشم های ریز که پاک ترین آینه هراسند. این نوع غریب به خاطر آن محال قریب به اتفاق و ناممکن، سبد زرین گونه دیگر را برای یک لقمه نان، که حقیقتا همان نان است در تحلیل نان، بسته گان ده گانه از عرش می گذرند. آن ها با دیدن یک دست لباس نو، بر اندام یک مرد یا یک منبع مسی و استوانه ایی یا یک آنتن، خم می شوند، خم تر از سروهای بلند در برابر باد. مقصود تأیید بر تأییدهاست. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۱۱۴)

چاره چیست؟ پوزه به قعر بوته مگیلان فرو می برد شتر گرسنه، چاره چیست؟ وقتی حتی دست های خودت، به امید زنده ماندن برای تهیه پول، پول و پول و دیگر هیچ. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۲۲)

سیستم معروف استاتیسلاوسکی، برای همه جا و همه کس و با استناد به همین سیستم است که برای مردم توجیه می کنیم، هنرمند خوب کسی است که خانه ندارد، بسیار بسیار بدهکار است و حتما هم سگته یا ذات الریه او را خواهد کشت و با چند بچه رنگ پریده که چشم هاشان شدیداً شبیه چشم های آن مرحوم اند. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۷۶)

من از پستان انارها شیر میخوردم و به یاد دارم مادر مادرم را که شمشیر ملاقه اش در هوا می چرخید و فرمان می داد تا قصر سنگی اجاق را پشت به بادهای دیوانه بسازند، او پادشاه بی چون و چرای قلمرویی بود که از شمال و جنوب به دیگ سیاهش می رسید. تنها پادشاهی که همه شب هایش را گرسنه می خوابید!!!! (نمی دانم ها صفحه ۷۵)

خوب آره که خیابونا و بارونا و میدونا و آسمونا ارث بابام! واسه همینه هم که از بوق سگ تا دین روز این کله ی پوک رو میگیرم بالا و از بی سیگاری میزنم زیر آواز و اینقدر میخونم تا این گلوی وامونده وا بمونه! تا شب بشه و بعد بچیم توی یه چار دیواری حلبی که عمو بارون رو طاقش عشق سیاه خیالی منو ضرب گرفته!

شام که نیست خوب، خوب زحمت خوردنشو هم ندارم!!!

در عوض چشم من و پوتینای مچاله و پیری که رفیق پرسه های بابام بودن! بعدش هم واسه این که قلبم نترکه چشامو میبندم و کله رو ول می کنم رو بالشی که پر از گریه های نمه!!! (افلاطون کنار بخاری صفحه ۲۰)

و کشوری به وجود خواهد آمد به نام آمریکا، و رئیس جمهوری این کشورها، مایعی می خورند به نام آب جو و شلوارک کوتاهی می پوشند و چق چق، آدامس تند می جوند و با آن ها بادکنک درست می کنند. این کشور سپر ضد موشک می سازد و هیچ کس جرأت نمی کند از آن ها بپرسد که: آخر بی پدر و مادرها، ناوگان جنگی شما در خلیج فارس چه می خواهد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۴۳)

تابه جهیزیه مون یادت میادا؟! با وفا تر از تو بود، سوخت با آتش فقری که مرا می سوزاند، ساخت با چربی و چرک. هفته و هفت نیمرو! دسته اش آب شد و رنگش رفت، بگذریم از گذر آن همه رویاهایش!

حسرت دیدن فر! پختن پیتزاهاش! گاه گاهی از سر بی تابی گریه می کرد ولی تابانه، آتش فقر مرا می بوسید، همزمان با دل من می بوسید... (راه با رفیق، ۱۳۹۳: ۴۲)

یادم می آید روزی که همه لوازم آرایش هایش را به صورتش مالیده بود، هر وقت صبحانه، یا نهار یا شام داشتیم، گیتار می زد و می خواند و هر دو سیر می شدیم. در آوازهای آخرش، عقاب و وطن هم یافت می شد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۳۱)

گور پدر نهار با اون روغن نباتیاش که طعم فلز کهنه می ده! گور پدر جای بعد از ظهر، که تنظیم لب و لبه رو مکرر میکنه و گردن رو به ده حرکت وا میداره!

گور پدر کفش و جوراب و کلاه!!! برای شعر گفتن فقط باید یادم باشه نخ دور کمرم رو شل کنم. گور پدر شلوار! گور پدر زغال و مقوا!!! (افلاطون کنار بخاری صفحه ۷۷)

بی شمار بابای شل از سگ دو... بی شمار مادر کور از گریه!! بی شمار کودک اسهالی بی سوت سوتک! بینهایت تابوت! (سلام. خداحافظ، ۱۳۹۳: ۵۳)

من باید برگردم تا به مادرم بگم من بودم که اون شب شیر برنج سحریتو خوردم تا به بابام بگم باشه، باشه، نميخواه کولم کنی. گندمارو تو ببر! من به دنبالت میام. قول میدم که نشینم خونه بسازم با ریگ، دنبال مارمولک نرم تا اون ور کوه. من می خوام برگردم به کودکی. (من و نازی صفحه ۲۸)

مطالبی برایت خواهم نوشت، به صورت اقساطی دماغت را عمل کن و طرز پختن آش را یاد بگیر و هق هق گریه را تمرین کن. زیرا اگر در آینده خواستی بازی گری کنی، فقط پاک کردن لوبیاهای، چار تا پنج هزار تومان پول به کیفیت خواهد ریخت، این مبلغ اگر مانتو نشود دکمه مانتو که خواهد شد، چند شب پیش با دو قصه کوتاه از جویس و سه تا قرص دیازپام ۵ میلی بالاخره خود را خواباندم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۶۳)

چشم هایم چون دانش جویان کنجکاو، کج و معوج و مشتاق، رنگ ها و حجم ها را دنبال می کنند و بوی طبقاتی قطار، پس، قطار را هم باید به جدول اساطیرهای اعلی اضافه کنیم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۲۲)

وطنم، ما با زخم های تو زاده و بزرگ شدیم و میوه ی بلوط خوردیم که شاهد میلاد سحرگاہت باشیم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۴۴)

محرومیت فرهنگی

چرا باید زیبای های زندگی را فقط در دوران کودکی مان تجربه کنیم حال آنکه ما مجهز به نبوغ زیباسازی منظومه هاییم. در مقایسه با آن ظلمت سنگین و عظیم نبودن، بودن، نعمتی است که با هر کیفیتی شیرین است. فقر و بیماری و تنهایی و مرگ ما، هیچگاه به شکوه هستی لطمه نخواهد زد. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۴۳)

ما در هیأت پروانه های هستی، با همه توانایی ها و تمدن ها، شاخکی بیش نیستیم. یادمان باشد کسی مسئول دلتنگی ها و مشکلات ما نیست. اگر رد پای دزد آرامش و سعادت را دنبال کنیم، سرانجام به خودمان خواهیم رسید.

اون وقت تو نیمه شب وقتی پاپ با زنش دعواش میشه، آیه نازل میشه. علم ثابت کرده آهن، پروتئین داره و پر ویتامینه. می رسونن به حیوون و نبات که کلوا من فلزات. (من و نازی، ۱۳۹۲: ۳۲)

پاتو چرا بستی به تخت؟ پامو بستم اگه یه وقت زمین سقوط کنه، طوری نشم. (من و نازی، ۱۳۹۲: ۲۲)

وقتی هوای حلوا کردم، با خدا حرف بزنم. چه گلی را اگه پرپر بکنی، شیر بزت می خشکه (من و نازی، ۱۳۹۲: ۲۷)

قول میدم که نشینم، خونه بسازم با ریگ. اگه ما کار نکنیم چطور جوراب و شلغم بخریم؟! (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۳۱)

اگه خواستی از خونه بری بیرون، بی چراغ دستی و بی کلاه و شال بیرون نرو، ممکنه خورشید یهوخاموش بشه یا سقوط کنه یا یخ بزنه. (من و نازی، ۱۳۹۲: ۲۹)

تیشه شو داه به اسمال آقا، جاش یه دیزی خورده(من و نازی، ۱۳۹۲:۴۵)

مفش و روگل سرخ فین میکنه. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۲۸)

دیگه وقت زایمان، نمی ترسم از آل، نمی ترسم از غول، نمی ترسم از سل، چونکه در کودکی، واکسینه شدم.

شلغم و لبوی هیچ وقت، از کجا گیر بیارم، برم از گینه بیسائو خاک بیارم. (من و نازی، ۱۳۹۲:۳۷)

حرف تو حرف آوردنت، مردونه نیست(من و نازی، ۱۳۹۲:۷۹)

به وقت تسلیت مرگ مادر یا گرفتن کوپن غذا، شنوندگان حرف های بلند و بی معنی(سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۳۶)

در حیاط بی حصار خانه من، سگ ها این قدر آزادی دارند که توله هایشان را بلیسند. به نظر می رسد زندگی، مشکل نیست، بل که مشکلات زندگی اند. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۳۶)

وگرنه پاسخ بزغاله و ذرت و باران، تیغ و دندان نبود. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۵۹)

در آن روزگاران، ما به صورت قبیله یی زندگی می کردیم، همان طوری که کم و بیش واقفید مردم در آن روزگاران، به سنگ ها، شکل می دادند و بعد آن ها را می پرستیدند. پدر بزرگم معتقد بود اسب ها و مردهای گنگ را باید کشت. دقیق بادم نیست ولی ده تا دوازده خواهر و برادر داشتم و همیشه هم مادرم، حامله بود و گل رس می خورد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۴۱)

و غذا که می خوری مراقب حرکت آرواره هایت نیستی و ملچ و ملوچ میکنی و از همه بدتر این که شب ها در رختخوابت، زیاد غلت می زنی و اصلا مراقب سرفه هایت نیستی. و جوابمردم بدبخت را تودماغی می دهی و هزار عیب و ایراد دیگر. به مخاطب کلاسیکی احتیاج دارم تا به اعتبار صلابت و شکوه و شعورش مائده های زمینی بیارم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۶۰)

پس آن قمه که در تاریکی برق میزند؟ تورها و سلاخ خانه ها؟ و بی اعتمادی بر پیام پیامبران با کتاب و بی کتاب؟ مقصر این همه هرج و مرج کیست؟ (نامه هایی به آنا، ۱۳۹۴:۴۰)

شاید بیلبارد برای مردم سوئیس که در اوج رفاه بیشترین آمار خودکشی را دارند، بهتر از خواندن رمان سقراط آلبرکامو باشد! دانشگاه هاروارد در برابر فیفا و فیلا کم آورده است !! سانترهای دیوید بکهام از طرح بود و نبود شکسپیر قابل تامل تر شده است!(نامه هایی به آنا، ۱۳۹۴:۲۳)

دیگه وقت زایمان، نمیتروسم از آل!! چون به بازوی چپم، سرم خون می زنند! نمیتروسم از غول! نمیتروسم از سل! که در کودکی واکسینه شدم. (سلام. خداحافظ، ۱۳۹۳: ۵۳)

به خداوندی خدا منظورم ارزانی اندیشه است و بی اعتباری فکر. یعنی پاسپورتی، که بدون آن کلاغ ها هم به جمع خود راهمان نمیدهند! (نامه هایی به آنا، ۱۳۹۴:۲۲)

پس تکلیف مردم چه می شود؟ مردم در طول عمرشان یک بار نشده با خیال راحت هندوانه به خانه ببرند. چرا مدعیان فرهنگ و هنر این قدر نمکدان می شکنند؟ چون کلمه مردم در ذهن شما یک کلمه انتزاعی ست. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۶۵)

محرومیت حسی

حرمت رنگ گل از رنگ گلی گم گشته ست، چشم با دیدن رودخونه، جاری نمیشه، این جهانی که همش مضحکه و تکراره، تکه تکه شدن دل چه تماشا داره؟(من و نلزی، ۱۳۹۲:۵۰)

این همون جرعه آبی که از آفتابه کلام به حلقوم مرغ اخلاق می ریزن و بعد خر خر سرش و می برن اون کاردو بذار زمین، می ترسم، می خوام چکار کنی؟ بکشم. چه جور می دلتو درمیارم و می دارم جلو سگ. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۸۲)

دو کوچه بالاتر، یه مردی عیالش و کشت با تبر، سر خرجی و ممر، آخه چقدر سخت برآش دم بختن دختراش، دم بختن دختراش

کسی از حال کسی آگاه نیست، حالی نیست/من در آینه به خود می گویم: حیف از بز/آدمی، مالی نیست. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۷۵)

فرقی نمی‌کند، گاهی وقتا شب باشه یا روز، چای بخوری یا یه کوفت دیگه، دوستانت باشن یا نباشن، راه حلی برای آتش بس در افغانستان پاشد یا نباشد، سیگار بکشی یا نکشی، سیگارت زر باشه یا مالبرو، تیغ رو صورتت باشه یا صورتت زیر تیغ، هنرمند باشی یا منرمند، عاشق باشی یا کیف قاپ، آواز بخونی یا گریه کنی و... عوارض اتوبان، زمستون های بی برف، برف های بی کلاغ، کلاغ های بی چنار، شاعران بی شعر، سخته دوم و... (سال هاست که مرده ام، ۸۶:۱۳۹۳-۸۷)

خوشبخت ترین موجود جهان، کت من است که خالی از شور و شر وجود من، بر دار بلند خود عاشقانه بوسه می زند. (سال هاست که مرده ام، ۱۰۱:۱۳۹۳)

ایلی بزرگ در کوچ، به دنبال شان می روم، با فانوسی که سهم من در انتقال ایشان است. (سال هاست که مرده ام، ۱۰۷:۱۳۹۳)

برای مرغ های بی بال و پرم که پریدن را حتی از یاد برده اند. (سال هاست که مرده ام، ۱۱۴:۱۳۹۳)

زندگی، دروغی بیش نبود پس همگی به خوابی عمیق فرو رفتیم. (سال هاست که مرده ام، ۱۴۱:۱۳۹۳)

زنی بود به جای آبیاری گل های بنفشه، به جای علفه دادن به مادیان های آبستن، نشسته بود و کتاب می خواند. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۴۳)

صدای شیون در اوج است، می شنوی؟ برای بیان عشق، به نظر شما کدام را باید خواند؟ (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۴۳)

من دلم برای تاریخ می سوزد که ببرهایش منقرض گشته اند. برای اسب های که اخته مرده اند. برای کوه های که محو گشته اند و به جایشان، پای کرت های توت فرنگی، کود شیمیایی می پاشند. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۴۴)

هر فصل را چون گبه و گلیم، دستی استاد می زند کرکید، طالع بخت رنگ نمی گیردگاه، چاره بی کو جز سیاه و سفید. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۶۶)

تا بیاویزم بر آن لبخند ژو کند خود را، که نمی‌خندد و نخواهد خندید تا مکرر گردد در لغت نامه عشق، اخم یعنی لبخند. چشم ها را که گشودم مرده بودند همه، حتی من. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۷۹)

در رستورانی کباب گنجشک خوردیم، تصور کن، چهارده گنجشک را یک جا سیخ کرده و برشته بودند... و تو نبودی و من از کجا می دانستم که عکس العملت در برابر این جنایت لذیذ چیست؟ (کابوس های روسی، ۱۳۹۲:۲۴)

به آتش نگاهش اعتماد نکن! المس نکن! به جهتی بگریز که بادها خالی از عطر اویند!! به سرزمینی بی رنگ، بی بو و ساکت... اندوه به دل ما گیر سه پیچ داده است، باید سر به بیابان گذاشت و گلنار کنار آینه نشسته است و با اشک، چشم ها سرخاب گونه ها را پهن می کند و عشق با صدای مردانه اش، او را به نام می خواند تا بیاید و رخت های ابدی چرک را بشوید و این قدر بزیاید و بزیاید تا خود سر زار برود. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۸۷)

انسان، غاریست که ارواح هزار موجود را بر شیارهای کهنه روح خود آویزان کرده است. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۸۸)

به خواب هزار ساله نیازمندم، دیگر هیچ خدایی از پهنه مرا به گردنه نخواهد رساند. و آسمان غبارآلود این دست رات طراوت هیچ برفی تازه نخواهد کرد. چون چندمین خار، بر تنه گون حیات، نسیم و آفتاب را زندگی کرده ام. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۹۱)

سال های سال است که از آسمان خوابم پرنده بی نگذشته است. دل تنگ نهال هیچ نخلی نگشته ام، و شمار گله سنگی ام را از خاطر برده ام. لب بی هیچ نشانی از دل، غنچه می شود. صد پله تا بام این خانه بی خاطره، که هوای منظر روبرویش را حجم رنگین هیچ فرشته بی جابجا نمی کند. کرخت و پهن چون بید خانواده ای فقیر. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۹۲)

اینجا حرفی به ارزش یک لیوان آب خنک به دست دلی نمی رسد!! (افلاطون کنار بخاری صفحه ۴۸)

از عشق سخن گفتن برای آدمی هنوز خیلی زود است! خیلی زود... (افلاطون کنار بخاری صفحه ۵۵)

... و با چشم باز می اندیشم، تخم آن یونجه که در حسرتش، گلوی همه گاوها می سوزد و چشم همه شترها خیس اشک می شود، در جیب ماست. در جیب ما، پس حق بدهیم اگر این روزها بی دلیل مرتع ها و بلدرچین ها را به آتش می کشانیم و پشت افراها و برف ها، با آن همه مدال خودساخته بر لانه مورچه ها ادرار می کنیم... سرانجام کلید این قفل هزارمنی را یکی از نوادگان ما، با خود به دنیا خواهد آورد. (کابوس های روسی، ۱۱۷:۱۳۹۲)

همچنان حال خوب نیست. احساس می‌کنم شکست خورده ام، در زمان! و در عرض!

از که؟ صحبت کس نیست. نفس سرد مرگ را بر گردنم احساس می‌کنم! گاه به سرم می‌زند که خانه را به آتش بکشانم تا او را بسوزانم... (نامه‌هایی به آنا، ۱۳۹۴:۱۷)

حالم خوب نیست!

زیرا موجود خوبی ساخته نشده‌ام. بدبخت تر و وحشتناک تر و مقصرتر از انسان موجودی نخوانده و ندیده‌ام هرگز!! زندگی ما سراسر تضاد و تناقض است. (نامه‌هایی به آنا، ۱۳۹۴:۴۱)

چهل و پنج سالگی دوران عجیب و غریبی از عمر آدمیست!

به وضوح می‌توان احساس کرد که به آخر همه چیز رسیده‌ای. یا به عبارتی، همه چیز به یک پایان رسیده است! دیگر کمتر خبری تو را به هیجان می‌آورد، آینده برای مثل یک خبر بد تصور می‌شود. (نامه‌هایی به آنا، ۱۳۹۴:۴۲)

من می‌خوام برگردم به کودکی... قول میدم، که از خونه پامو بیرون نزارم. سایه مو دنبال نکنم، تلخ تلخم مثل یک خارک سبز! سردمه و میدونم، هیچ زمانی دیگه خرما نمیشم! غریبم روی این خوشه سرخ!! من می‌خوام به کودکی برگردم... (ستاره‌ها، ۱۳۹۲:۳۴)

آوردی حیرونم کنی که چی بشه!؟

نه والا!؟

مات و پریشونم کنی که چی بشه!؟ نه بالله!!؟ (سلام. خداحافظ، ۱۳۹۳:۳۵)

دیگر حتی فرصت دروغ هم برایم نمانده است!!

وگرنه چشمانم را می‌بستم و به آوازی گوش میدادم که در آن، دلی می‌خواند: من تورا... کسی را دوست میدارم! (ستاره‌ها، ۱۳۹۲:۱۹)

بی‌کرانه است دریا، کوچیکه قایق من، های... آهای تو کجایی نازی؟؟ عشق بی‌عاشق من! سردمه مثل آغاز حیات گل یخ!! (ستاره‌ها، ۱۳۹۲:۳۱)

محرومیت اقتصادی - حسی

دو کوچه بالاتر، یه مردی عیالش و کشت با تبر، سر خرجی و ممر، آخه چقدر سخت برایش دم بختن دخترش، دم بختن دخترش.

به خودکشی همان قدر فکر می‌کنند که به مادران شان. (سال هاست که مرده‌ام، ۱۳۹۳:۳۳)

انسان، دارکوبی برای ساخت لانه اش، بر شقیقه اش می‌کوبد. لوله تفنگ، دهانه لانه را تنگ تر کرده است. ما با نباتات، نسبتی خونی داریم. (سال هاست که مرده‌ام، ۱۳۹۳:۵۷)

کج ایستاده‌ام به زمین با حسرت شاخه، بی‌هیچ کلاغی، سر می‌خورم و پتوی کهنه عبث را تا خرخره ام بالا می‌کشم. (سال هاست که مرده‌ام، ۱۳۹۳:۱۱۲)

ای‌وای اگر چو نان فرشته، لذت رنج را از ما دریغ می‌داشتی و توبای بهشت، نقش تیر شکسته و دل خون چکان را، از ما بر سینه به یادگار نمی‌داشت. و بازی گاه کودک خاطره مان، میدان مین خاطره‌ها نبود، ای‌وای اگر تیغ نبود و تاج خار گیسوهمان را با خون آذین نمی‌بست. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴:۹۴)

محرومیت اصالت

هیچ انسانی، قادر به ادامه هیچ انسانی نیست.

محرومیت فلسفی

چیست این فسانه هستی؟ کسی نمی‌داند کدامین روز می‌آید و کدام روز می‌میرد. (من و نازی، ۱۳۹۲:۶۶)

کوه، علف‌های خشک، بوی ترش روباه مرده، گرمای چهل درجه و پای برهنه

مجازی تا بیست بچه درست کنی. (من و نازی، ۱۳۹۲:۷۶)

کفر نمی گم سؤال دارم، یه تریلی محال دارم. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۱۳۰)

یک دانه سیگار دارم و هزار معمای لاینحل

نیمه سیگاری دارم و هزار معمای لاینحل

ته سیگاری دارم و هزار معمای لاینحل

(افلاطون کنار بخاری صفحه ۱۷)

بوی گوگرد میدی!! هی هوار... فسفر و گوگردو تشخیص نمیدن !!! وای از اقبالم، باز بارون خیال، آسیاب ذهنتو چرخونده؟! باز فیلسوف و سوال، باز عارف و سفال، باز هستی و زوال، باز آمال و محال، رنج ما قوی تر از مشروب، میخونه افسونه! (سلام، خداحافظ، ۱۳۹۳: ۴۰)

حلقه افتاد پس از طرح سوال، ابدی شد قصه هجر و وصال !! آدمی مانده و آیا و محال...

(سلام، خداحافظ، ۱۳۹۳: ۳۹)

بال بال معصومانه انسان بر کنار خاک! ما چون گنجشکی بر دوش فیل زمان چشم میچرخانیم و برای بقا با او به نامعلوم میرویم! (افلاطون کنار بخاری صفحه ۴۴)

هراسناک از بیهودگی زمان در هذیان احتضار تاب میخورم گیج! گیج تاب میخورم، میان ازل تا ابد

ابد تا ازل! در جسم بشری من ابدیت تکرار می شود به فریب این سبب سرخ وسوسه!!! (افلاطون کنار بخاری صفحه ۵۸)

میزی برای کار، کاری برای تخت، تختی برای خواب، خوابی برای جان، جانی برای مرگ، مرگی برای یاد، یادی برای سنگ، این بود زندگی...! (افلاطون کنار بخاری صفحه ۳۵)

آیا باید بچه هایمان را به تماشای فیلم رویاهای کودکی ببریم و اگر در همان ده دقیقه اول خمیازه کشیدند با پس گردنی مجبورشان کنیم ساکت بنشینند تا به این پدیده فوق فرهنگی توهین نشده باشد؟! این ناهم آهنگی فلسفی را کدام افلاطون حل خواهد کرد؟ (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۰۵)

حدودا سیزده هزارو صد و چهل بار، بیدار شدن و خوابیدن و دوباره بیدار شدن و باز خوابیدن، روی یک زمین و زیر یک آسمان. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۴۹)

من و تو دو ریلیم که قطار پر از پوکه ی عمر رو از هیچ به هیچ میرسونیم و زمین سرگردونی ما رو پیوسته تکرار میکنه. (افلاطون کنار بخاری صفحه ۱۵)

یک پسر، پدر نشد! مانده تا طلوع ماه! پیچ و تاب میخورد کسی ز درد استخوان، تا شود همان که بود تا شود همان.

یک نفر به جرم قتل خویش دستگیر می شود بی پلیس و پاسبان! خیس اشک میشود کلاه یک جوان در کیوسک پادگان!! یک امید ناامید ماند!

چشم وا نمی کند لاک پشت کوچکی بر جهان ناشناس! پاره پاره دفتری! رشته رشته روی خاک! گیس های چون کمند دختری.... (افلاطون کنار بخاری صفحه ۴۷)

محرومیت شناختی

این جاها هر چه بخوای فت و فراونه الایه جو معرفت (من و نازی، ۱۳۹۲:۷۸)

تا پول داری رفیقتم قربون بند کیفیتم (من و نازی، ۱۳۹۲:۷۹)

من فقط دوپست ریال پول دارم، خب بچه، با این پول دندونتو نمی کشن. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۴۶)

ظلم را می شناسند اما ظالم را نه. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۳۳)

مرده شور روزگاری را ببرد که به جای شراب ناب، الکل سگی به خورد شاعرش می دهد. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳:۴۹)

دیوونه کیه؟ عاقل کیه؟ جونور کامل کیه؟ واسطه نیار! به عزتت خمارم. حوصله ی هیچ کسیو ندارم... کفر نمیگم، سوال دارم، یک تریلی محال دارم. تازه داره حالیم میشه چیکارم! میچرخمو میچرخونم سیارم! (سلام، خداحافظ، ۱۳۹۳: ۳۴)

معلومی چون ریگ، مجهولی چون راز، معلوم دلی و مجهول چشم. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۸۰)

سر در گریبانی بشر جاودانه باد. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۳۱)

اسب مه آلود اندیشه، بی تاب سم بر زمین می کوبد و شیبه می کشد. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۳۱)

پدران، پدران، پدرانمان را، باید که دوست بداریم قبل از آنکه همه چیز به خاطره مبدل گردد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۲۱)

و هیچ چیزی نیست هیچ، هیچگاه بهوقت بی تابی ناشکرانه، غر نمی زنیم، ما ماهی های اوزون برون، محکوم به ماهی تابه واقعیتیم. و هیچ، اصلا هیچ، ه ناچار اگر شب باشد می خوابی برای بیدار شدن و اگر روز باشد می دوی برای خوابیدن. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۵۰)

و می بینی که چگونه در باتلاق تناقضات گیر افتاده ایم و هر چه بیشتر دست و پا بزنی بیشتر غرق مان خواهد کرد. پس چاره این یکی چیست؟ هیچ، باز هم هیچ، دوباره هم هیچ، ساکت می شویم و شب ها را به روز و روزها را به شب می رسانیم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۰۶)

و حق داری دیوانه شوی اگر ببینی بعد از این همه سن و تجربه، سینما را آلوده به صنعت می کنند. صنعت تو را به یاد دمپایی، شورت، تیراهن، تراکتور، روغن نباتی و ایزوگام می اندازد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۰۳)

آیا می شود برای کسی که پا ندارد، کفش کادو ببریم؟ و برای کسی که از شدت دندان درد، ملافه گاز می گیرد غزل عاشقانه حافظ بخوانیم؟ و به کسی که اصلا سواد خواندن و نوشتن ندارد کتاب شامگاه بت ها هدیه کنیم؟ می بینی دوست خوب من؟ (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۰۶)

دوباره چند بیت شعر از رابرت براونینگ مردد بود، چون بیم داشت از فهم شنوندگانش بیرون باشد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۰۹)

صادق باشیم و از اندوه و شادی هایمان، قالیچه تشریفاتی ببافیم و پهنش زیر پاهای عالی جناب زندگی. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۱۰)

پرنندگان، خطای باصره اند و آن سایه های درهم تنیده، فسیل خاطرات. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۱۵)

محرومیت سیاسی

شگفتی ها در آفریقا بیداد می کنند!

در سواحل اسکلت های مرده و زنده... و ما جز مشتی حیرت چیزی برای یاری نداریم تا ارسالشان کنیم.

مشتی احساس های کهنه معادل بیسکویت های مانده ی صلیب ها و سازمان ها (افلاطون کنار بخاری صفحه ۶۳)

یکی از پیشگویی هایش این بود که می گفت در آینده های خیلی دور، جوان فوتبالیستی به نام لوئیس فیگور با باشگاه رئال مادرید قرارداد هفتاد میلیون دلاری خواهد بست و بعد سرش را بی دلیل به تأسف تکان می داد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۴۲)

محرومیت معنوی

هفت روز که نماز محبت و با تیمم می خونی، با چهل تا خمیازه، اونم قضا(من و نازی، ۱۳۹۲: ۸۲)

رو مدار که بمیرم و ندانم به کدام آیینم(سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۲۶)

به خدا ایمان داشتم و هر وقت مسائل اعتقادی به سراغم می آمدند، گرفتار ترس عجیبی می شدم، حس می کردم سر بریده بی را در کیفم جاسازی کرده ام. و پاورچین پاورچین به سراغ پالتوها و کت هایم می رفتم و جیب هایشان را به دنبال سر بریده می گشتم..... و لحظه مرگ را خوب به یاد دارم که دو نفر مرا گرفتند و با شمارش برای هم آهنگی، در چاه سیاهی بی انتها پرت کردند که هنوز در حال سقوطم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۳۸)

بیا یک روز به قبرستان برویم و روی مزار نیچه دو دسته گل بابونه بگذاریم و بگوییم: ما از دیار زردشت می آییم. پیامبری که خدایش هرگز نمی میرد!! بدتر از هیتلر بمبارانمان خواهد کرد، که آتش، مردنی است!!!

(نامه هایی به آنا، ۲۴:۱۳۹۴)

محرومیت دوستی

توی این شهر بزرگ، دو نفر می شناسم که تب می گن تو، که به شب می گن شو. (من و نازی، ۱۳۹۲: ۸۱) دوستانم که زندگی خود را مدیون وجودشان می دانم، سنگ، سایه، آفتابگردان و نور، پرنده و چشم، خاک و باد و... و آتشی که همیشه برایم عزیزترین پدیده بوده است. من زمین را خانه خود می دانم و گوگرد را همان قدر دوست دارم که پدرم را. (سالهاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۲۸)

ماهی ها، خواهران ناتنی منند، از این رو از چشم هاشان هراسانم. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۱۲۰) می شود به جای خواب، به ریل ها، به کفش ها و چشم ها فکر کرد و از نو نتیجه گرفت که باوفاترین جفت های عالم، کفش های آدمی اند. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۳۷)

بی تو، نه بوی خاک نجاتم داد نه شمارش ستاره ها تسکینم، چرا صدایم کردی چرا؟ سراسیمه و بیپوده در انتظار تو ماندم و نیامدی. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۵۰)

وارفته زیر ماه، کنار سنگ، با هم دمان دائمی ام، بوته های ارغوان و وز وز مگس، چون گرگ شل که به بوی هزار پرسه آلوده است و جفتم نیامده است، در افق جز هاپ و هوپ سگ، صدایی طلوع نمی کند. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۶۳) غروب با چشمانی خیس از هم جدا شدیم و گم شدیم، در شهری که هیچ یک از ساکنانش نمی دانستند به راستی کی و کجا؟ (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۶۴)

پاپتی و خسته تو کوه و کتل، عمری دویدم نرسیدم به دل، خنده ها و گریه هاشو گوش دادم، حرف حسابی نشنیدم ز دل. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۷۰)

عشق ویکتورهوگو و استاندال بودم ولی یک کلمه از کتاب هایشان را نخواندم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۳۶) این درخت و آن درخت، بر آبی بی انتهای بالاتر، تنها جای تو خالی ست. سبزه قبای خواب و خیال من، و دوباره خش خش گربه یاد تو که به حیاط خلوت دلم برگشته است، می نشینم و در جمعیت نیمه روشن آن سوی پنجره، در ایستگاه دنبال کسی شبیه تو می گردم. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۱۸)

محرومیت جغرافیایی

اگر به عکس های سیاه و سفید کودکی شان نگاه کنی، خدا را به وضوح در چشمان شان خواهی دید. دختران شان مشکل دماغ و پسران شان مشکل بزرگی گوش دارند. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۳۵) همیشه می دانند که حق با آنان است و چیزی نمی گویند، فردا که فرمان دار شوند همه چیز و همه کس را از یاد می برند.

محرومیت فرهنگی - اقتصادی

مک می زند پستان چندیش آور پیرمردی را شانزده ساله دختری، به ازای یک چک با اعداد سه رقمی، در شب های ناتمام تیغ و رگ و لرزش. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۳۷)

چه کسی با آرنج و گردن عرق کرده ایستاده و پیانو می زند؟ با موهای ژولیده و چرک گرفته و چشمان از حدقه در رفته... آقا چند بهشت و جهنم، زندگی مرا جبران خواهد کرد. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۴۰)

خفقان تنفس (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۴۶)

مشکل تراشیدن صورت با تیغ و ماشین، به خاطر غبغب های هفت لایه ام، به تحقیرم کمک می کرد و تقریباً عقده یی ام می کرد. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۳۳)

وحشت جهیزیه عشق را زیر سوال میبرد، مهتاب، خواهرم به هر دق البابی دست به صورت می کشد و پا برهنه به سمت در می دود. چه می کشی؟ همسر با استکان چای می آید و می پرسد چه می کشی؟ با بغض طلبی که برایم آشناست: عشق را... لبخند

می‌زند و موهای دستش را تا آرنج به گونه‌های شیرینی نشانم می‌دهد، و من دروغ گوی ماهر، که هرگز شبیه گم شده‌ی رویاهایش نبودم! (سال‌هاست که مرده‌ام صفحه ۵۹)

محرومیت فرهنگی - اجتماعی

زنی خالی از عشق، برای تسکین درد استخوان پاهایش، به گریه پناه می‌برد. در کودکی ما را از تماشای شترها منع می‌کردند در بزرگ سالی از تماشای گذشته، کسی به ما گفتنی‌ها را نگفت. هیئت پدرم را به یاد می‌آورم، لاغر اندام و اندکی خمیده، بوی کاغذ خیس می‌داد و پلاستیک سوخته. (سال‌هاست که مرده‌ام، ۵۲: ۱۳۹۳)

صد سال جنگ برای یک سال صلح، صد سال دروغ برای یک سال راستی (سال‌هاست که مرده‌ام، ۵۴: ۱۳۹۳)
از کتاب‌ها جز دروغ اتلاف، از آشنایی‌ها جز کینه، کتمان حقایق مکتوب، و حقایقی که دست بیان به ادای‌شان نمی‌رسد. (سال‌هاست که مرده‌ام، ۵۸: ۱۳۹۳)

در یکی از کوچه‌ها پس‌کوچه‌های چرک مسکو، یه کتاب فروشی کوچک داشتم، مشتری‌انم اکثراً دانش‌جویان فقیر بودند، دخترها وقتی پول نداشتند می‌گفتند: آقا به جای پول، بوس قبول می‌کنی؟ و من از آن‌ها هیچ نمی‌گرفتم، حس می‌کردم که دایی آن‌ها هستم. (کابوس‌های روسی، ۱۳۹۲: ۲۷)

مادرم که قصد نداشت تا جام جهانی ۲۰۰۰ را نبیند، بمیرد یک روز به سنا زنگ زدو به منشی گفت: که به فلانی بگو، جنده خانمت در رفته و از سیر تا پیاز تعریف کرده بود. (کابوس‌های روسی، ۱۳۹۲: ۳۴)

تو این دنیای هیشکی به هیشکی این یکی دستت باید آن یکی دستت رو بگیره ورنه خلاصی... خلاص!!
(افلاطون کنار بخاری صفحه ۲۱)

بیخیال تشنه‌ها و دریا، بی‌خیال گشنه‌ها و صحرا، خیلی خوبه به خدا! نوکر و کلفت می‌گیریم هفده تا! تو برای نوکرات چکمه بخر، همه لباسامو به جا میدم به کلفتام!! شام که خواستی بخوری، دستمال بزن به گردنت.
در و دیوار و پر از تابلو کنیم... (سلام. خداحافظ، ۱۳۹۳: ۵۴)

یکی از مختصات فکری شاعر، ملال از زندگی شهری و آرزوی بازگشت به کودکی و زادگاه خود است او که از فریاد و هیاهوی شهر و غربت آن به ستوه آمده، هر از چند گاهی به کودکی خویش گریز می‌زند و در آرزوی آن روزهای بی‌فریب و یکرنگی می‌سوزد.

(مادربزرگ گم کرده‌ام در هیاهوی شهر آن نظر بند سبز را که در کودکی بسته بودی به بازوی من! در اولین حمله ناگهانی تاتار عشق خمره دلم بر ایوان سنگ و سنگ شکست، دستم به دست دوست ماند! پایم به پای راه رفت. من چشم خورده‌ام! من چشم خورده‌ام! من تکه تکه از دست رفته‌ام در روز زندگانی‌ام!) (نمی‌دانم ها صفحه ۸۲)

خوب به یاد دارم که آن شب، به پاهایم خیلی فکر می‌کردم، و این که چرا در مرغوب‌ترین چرم‌ها، بوی مردار سگ می‌گرفتند. (کابوس‌های روسی، ۱۳۹۲: ۳۵)

پدرم عاشق کیمیاگری بود آن هم کیمیاگری گیاهی، خوب به یاد دارم گیاهان عجیب و غریبی را هر روز به خانه می‌آورد، میان سبزیجاتش حتی خارمغیلان هم پیدا می‌شد. ما باید سبزی‌ها را می‌خوردیم، به همین دلیل هر روز یا نفخ می‌کردیم و یا پاک به اسهال می‌افتادیم. (کابوس‌های روسی، ۱۳۹۲: ۴۲)

تا در خلوت به این نتیجه برسیم که: اگر دلیل دوستی‌ها صرفاً دانش آدم باشد، کتابخانه‌ها، شایسته‌ترین دوست در دوستی خواهند بود... زیرا پای دلت را لگد نمی‌کنند و قند و چائیت را هدر نمی‌دهند، به موقع حرف می‌زنند و به موقع سکوت می‌کنند. (کابوس‌های روسی، ۱۳۹۲: ۹۸)

محرومیت شناختی - اقتصادی

دانستن و نتوانستن‌ها و اضطرابی که دامن‌گیر همه عوامل عالی‌رتبه و دون‌پایه یک کار است، همان آیاهای ساده‌ی انسانی که سالانه در دنیا در هفت غول سخته، هزاران نفر از برادران عیال وار ما را، حداقل به سی‌سی یوها می‌فرستد. ناهماهنگی بین

خرج و درآمد، نا هم آهنگی بین ساندویچ های نامرغوب و انواع زخم معده ها، نا هم آهنگی بین چک و سفته های سرمایه، با دودی چشم های کودکانه من، نا هم آهنگی بین حقیقت و واقعیت، نا هم آهنگی بین سینما و صنعت و خلاصه جمع بندی خرافی تر این که پس سینماگرانی که می آیند. (کابوس های روسی، ۱۳۹۲: ۱۰۰)

محرومیت جنسیتی (طبقاتی)

و زنان همیشه زیر بار. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۵۷)
وحشت جهیزه، عشق را زیر سوال می برد. پنج سال بازنشستگی، چربی روی چربی تلنبار می کند. زنی که معصومانه، با ناخن های بلندش، گردن خود را می خارد، و در ظلمات آشپزخانه، ناپدید می شود. (سال هاست که مرده ام، ۱۳۹۳: ۷۲)

محرومیت درونی

انبان حرص را جز آوار، هیچ آذوقه ایی پر نمی کند. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۳۰)
مرگ، سایه، دره، آسمان، و من چون آخرین اسکناس در جیب یک ملوان پیر، مجاله ام (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۶۱)
آب آب، بابا آب، بابا آب، ای بی کلاه ای با کلاه. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۶۵)
با کتاب فیزیک تفأل میکنم، فالم خط پرپیچ و خمی ست که همچون جاده ایی غریب، گرگ یک چشمی را در افقی سرخ ناپدید کرده است. (به وقت گرینویچ، ۱۳۹۴: ۸۴)

محرومیت علمی و فرهنگی

... و شاعران بی هیچ سرپناهی همچنان بمباران موسیقی راک میشوند. (افلاطون کنار بخاری صفحه ۶۳)
فضل را چون هسته ی خرما ی فاسدی تف کن به فاضلاب! (افلاطون کنار بخاری صفحه ۶۸)
من باید برگردم تا تو قبرستون ده غش غش ریشه برم. به سگ از شدت ذوق، سنگ کوچک بزنم، توی باغ خودمان انار دزدی بخورم، وقتی که هوای حلوا کردم با خدا حرف بزنم.

محرومیت جنسیتی

در جامعه ای که عشق به عنوان مترسک در هیات زنان مورد استفاده قرار می گیرد و عشق مرد سالارانه در آن زن را به عنوان یک معشوقه فقط برای زایش و رخت شستن و لذت جنسی می خواهد شاعر این گونه اعتراض می کند: گلنار کنار آینه نشسته است و با اشک چشم ها سرخاب گونه ها را پهن می کند و عشق با صدای مردانه اش او را به نام می خواند تا بیاید و رخت های ابدی چرک را بشوید و اینقدر بزاید و بزاید تا خود سر زار برود! در جالیز، مترسکی در هیات زنان ایستاده است با موها و چشم های عشق! (به وقت گرینویچ صفحه ۸۷)
و زنانی که همیشه زیر بار، جز با صدا شناختشان محال است و مردانی با قداست بلوط های کهنسال کم حرف و خسته و زخم چنگک مرگ بر اندام شان بهارها چرک میکنند! (سالهاست که مرده ام صفحه ۵۹)
به حق مشت هایی که فرو می روند در دیوار! به حقوق پیرمرد ۸۰ ساله که چک سفید می دهد و دختر ۱۴ ساله ای به بستر می خواهد! به و تو! (نمی دانم ها صفحه ۲۲)
و دیدم زن جوانی را که پس از آرایش غلیظ در قاب پنجره آمد و به تنها خروس حیاط چشمک زد. (افلاطون کنار بخاری صفحه ۴۱)

و زنی را دیدم که در تاریکی ایستاده بود و بوی علف های خشک شده میداد و چشم های غریبی داشت و عشق را نمی فهمید و لباس های زیبایش را بر حسب عاریت از مادرش قرض گرفته بود و وقتی نگاه نمیکرد پرنده عجیبی را در ذهن تداعی می کرد و مشخص نبود که چه وقت گریه کرده است. (افلاطون کنار بخاری صفحه ۱۸)
اولین اشک را من ریختم، بر جنازه ی زنی، که غوطه در شیر و خون، کنار نارگیلی مرده بود!!

بی هراس سکوت و سنگ و سکسکه... (راه با رفیق، ۱۳۹۳: ۵۷)

محرومیت سیاسی - فرهنگی

از فرانسه نومیدم! که در قرن نوزدهم و بیستم، مهد زایش مکاتب متعدد هنری در شعر و نقاشی و رمان و کل فرهنگ بود؛ ولی به ناگهان قلم‌ها به دور انداخته شد و آدامس جای آن را گرفت!! (نامه‌هایی به آنا، ۱۳۹۴: ۲۰)

قافله سالاران معضلات فکری بشر به این نتیجه رسیده‌اند که به جای فکر کردن، مست کنند! به جای طرح مسایل فلسفی خوب غذا بخورند! و خوب بدونند! و خوب بخندند!

به جای کافه‌های روشنفکری و بحث‌ها و مجادله‌ها به کاباره‌ها و دانسینگ‌های مبتذل پناه ببرند!! (نامه‌هایی به آنا، ۱۳۹۴: ۲۱)

کار به جایی رسیده است که ترک‌های ترکیه حاضرند پول زندگی هزار ناظم حکمت را برای خرید یک وزنه بردار به تربیت بدنی شان تقدیم کنند با حقوق ماهیانه خدا تومن!! تا از قافله بورس عقب نمانده باشند! در کسب امتیازهای ملی!!

غرضی نیست! مرضی نیست! حسادت نمیکنم.

به خداوندی خدا منظورم ارزانی اندیشه است و بی اعتباری فکر. یعنی پاسپورتی، که بدون آن کلاغ‌ها هم به جمع خود راهمان نمیدهند! (نامه‌هایی به آنا، ۱۳۹۴: ۲۲)

محرومیت کلامی

قربان این عجزه دارد و در حال فرار است، غریزه جنسیم به یک نوع بیماری معدوی تبدیل شد. چیزی شبیه ورم معده. من بارم را به دقت و وسواس خاص طراحی کرده بودم الان هم می‌توان چشم بسته، مارک همه بطری‌هایش را برایتان بخوانم، یک بار یک دختر تایلندی به من گفت: بوی کرسن پیرزن‌های یهودی را می‌دهی. (کابوس‌های روسی، ۱۳۹۲: ۳۶)

نتیجه‌گیری

هر شاعری بنا به مقتضیات زمانی، مکانی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و... شعرش هم رشد و بالندگی می‌یابد و بدون شک آنچه از گلوئی سرخ قلم بر سینه کاغذ به یادگار می‌ماند، زیر چتر و تحت الشعاع این دایره‌ی رنگین‌کمانیست، و با تحقیق و تفحصی که در آثار شعری حسین پناهی انجام دادیم تقریباً همه نوع محرومیت به چشم می‌خورد و شاید از معدود شاعرانی است که در این اقیانوس مواج محرومیت، ریشه دوانیده و شاخه‌هایش بر تارک هنر، سینما، فلسفه، شعر و نویسندگی سایه افکنده و خودنمایی می‌کند. اما اگر بخواهیم به طور اجمالی از میان محرومیت‌های بررسی شده هرمی بکشیم، در رأس این هرم، محرومیت اقتصادی می‌نشیند که سنگ‌زیرین آسیاب بقیه‌ی محورهای محرومیت است و قطعاً ابعاد فرهنگی و سیاسی و اجتماعی را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌دهد که در اشعار مورد تحقیق، به وضوح دیده می‌شود.

منابع و مراجع

- [۱] پناهی، حسین (۱۳۸۴)، *سال هاست که مرده ام*، چ ۲، تهران: دارینوش
- [۲] ----- (۱۳۸۳)، *سلام خدا حافظ*، تهران: دارینوش
- [۳] ----- (۱۳۸۹)، *به وقت گرینویچ*، چ ۲، تهران: دارینوش
- [۴] ----- (۱۳۸۹)، *کابوس های روسی*، چ ۵، تهران: دارینوش
- [۵] ----- (۱۳۸۴)، *ستاره ها*، تهران: دارینوش
- [۶] ----- (۱۳۹۱)، *نمی دانم ها، مجموعه ی چشم چپ سگ*، دفتر هفتم، چ ۴، تهران: دارینوش
- [۷] ----- (۱۳۸۹)، *نامه هایی به آنا*، چ ۳، تهران: نیل
- [۸] ----- (۱۳۸۴)، *من و نازی*، تهران: دارینوش
- [۹] ----- (۱۳۹۰)، *راه با رفیق*، چ ۱۴، تهران: دارینوش
- [۱۰] ----- (۱۳۷۵)، *دو مرغابی در مه*، چ ۱، تهران: الهام
- [۱۱] ----- (۱۳۸۴)، *افلاطون کنار بخاری*، دفتر دوم، چ ۱، تهران: دارینوش
- [۱۲] ----- (۱۳۷۶)، *چیزی شبیه زندگی*، چ ۱، تهران: الهام
- [۱۳] حاذق نژاد، آرش (۱۳۵۵) *حرمت آویشن(زندگی و سبک شناسی آثار حسین پناهی)*، چ. اول، ناشر: انتشارات کردگار اهواز